

ملاقات

نشستیم میان سرخی صندلی،
در مقابل میزی پذیرا،
از چوب رازدار گردو،
و گفتیم تا برایمان،
بهانه‌ای گرم آوردند،
و هر بک،
دو فنجان از چشمان هم،
نوشتیم.

تهران - ۱۸ دی ماه ۱۳۴۷ خورشیدی

یادگار

یادگار من،
نه سنگی ست بر مزار؛
یادگار من،
دستی ست ماندگار،
که از ژرفنای خاک،
خواهد گرفت سخت،
گریبان شرافت مظنون و
عدالت واژگون زمان را.

تهران - مهرماه ۱۳۴۷ خورشیدی

اُمید

با این چشمان روشن،
اگر از ظلام تاریکی سخن بگوئی،
ترا هرگز نمی‌بخشم.

تهران - مهرماه ۱۳۴۷ خورشیدی

با این چشمان روشن
اگر از چشم سلام یار کجاست
ترا از کس زین چشم
زده ۹۸

تنهائی

نگاه کن بجاده خیس چشمانم،
که تا چشم کار می کند،
تنهائی ست که می آید.
و کشان کشان میبرد مرا،
مدام از جایی به جایی،
و بجایی که دیگر نیست،
حتی ردّ پائی.

تهران - زمستان ۱۳۴۷ خورشیدی

عدالت

روزیکه نگاه سبز باغچه،

بر انبوه زرد برگ،

نشست؛

و آئینه تبسم گل،

در طنین فریاد منقلب باد،

شکست؛

عدالت پائیز،

آشکار خواهد شد.

تهران - آذرماه ۱۳۴۷ خورشیدی

با یاد ابوالقاسم عارف،

در روزهای پایان، در درّه مرادبیک همدان

برگ آخر

در ورطه خزان عمر،
دل گیرتر از نفس سهمگین باد،
هم نفسی نیست،
و قامت سبز و کشیده بستان،
در انبوه کوه مضطرب برگ،
زرد و خمیده و ویران.

□

اینک،

طلایه‌دار فصل سرد،

چه آسان نشسته،

خوش در کمین تبسم شیرین لاله‌زار،

دیری در انتظار.

و آوای خشم باد،

چه گریبان فتاده،

خود در طنین ترنم پایان تلخ برگ،

غُران به بند بند شاخ و تازان به برگ برگ.

□

در ورطه خزان عمر،

سیمای زندگی، شاید،

اندام سوگوار درختی ست.

که ناگهان ایستاده، خفته ست.

در ورطه خزان عمر،

پیکار زندگی،

در گرو برگ آخرت.

تهران - آذرماه ۱۳۴۷ خورشیدی

یادبود

بر دامن بلند باد،
بر تارک سپید ابر،
نامت نوشته باد،
و بر ارتفاع یاد همیشه تو،
مرا بهانه صعود.

تهران - ۱۶ مهرماه ۱۳۴۷ خورشیدی

برو در من بدین در باد ،
بر تارک سید ابراهیم ،
نامت زویش در باد ،
و بر ارتفاع باد و همایون ،
مرا بجز کس ندانند .

بالا تر از سیاهی

به پائیز نارنجی،

بنگر،

و به نیرنگ توازن جبر و اختیار،

بیاندیش؛

که رنگ بالای رنگ بسیارست،

و بالاتر از سیاهی،

هزاران هزار، رنگ دیگرست.

اختیاری نیست:
و بدین سان،
به اعتبار کار رنگ،
درخت تکیده و غریان،
در تب غربت،
خاکستر خواهد شد.

تهران - ۲۲ آبان ماه ۱۳۴۷ خورشیدی

زندگی (۱)

زندگی،

چشمک شبانه ستاره‌ای ست،

از کهکشانی خموش و دور،

که قرن‌هاست،

خفته‌ست،

در کرانه هستی.

براستی.

تهران - آبان ماه ۱۳۴۷ خورشیدی

کافه شیرین

در آغوش آن کافه پرسکوت
در آغوش هم سرخوش از آرزو
لب از گفتگو بسته بودیم لبیک
نگه در نگه، چشم در گفتگو

□

من از آن نگه سخت بیخود شدم
فرو بستم از شوق تو دیده‌ام
لبم روی لبهای گرمت نشست
چو یک غنچه بشکفت از بوسه‌ام

□

لبت میوه‌ای از درخت شراب
ز طعمش شدم مست و مدهوش من
لبت پر ز می بود و من مست مست
تو خود را فشردی در آغوش من

□

نشسان لب داغ بر داغ لب
بسی نشسته می‌ریخت در جان ما
دو صد بوسه لغزید و جوشید و سوخت
بسوزاند یکسر دل و جان ما

□

چو در بوسه دنیای ما غرق شد
تو گفتی ز جان دوستدار توام
نگاهم به چشمان مستت نشست
بگفتم ز دل بیقرار توام

□

یکی دست من حلقه بر گردنت
دگر شانه مانند در موی تو
گاهی میفشردم زخم بر زخمت
زمانی نوازشگر روی تو

□

سرت را نهادی تو بر سینه‌ام
فشردم ترا در برم تنگ تنگ
ببستیم عهدی که تا زنده‌ایم
نشوئیم ما هرگز از عشق رنگ

□

در این حال ناگه صدائی ز در
بخاموشی کافه پایان دهد
«بامید دیدار، ای مهربان»
بدیدار من با تو پایان دهد

تهران - ۲۴ خردادماه ۱۳۴۵ خورشیدی

بمناسبت زلزله شهریورماه ۱۳۴۷
(در سوگ مردمان بوئین زهرا)

زخم زمین

در فصل داغ درو،
و دیار و سوسه خام خرمن و نان تازه،
اتفاق افتاد.
تصادمی بود،
خراب،
بر راستای کجواج خانه‌های گلین،
در موج روان آفتاب.

خوشبختی،
تصویری بود، نادیرپا،
میان خرمی خوشه‌های خوب گندم و
خمپازه‌های خموده خاک.

□

روزنامه‌های عجول عصر نوشتند:
«اینجا:

جدار زخم زمین،
خود به انتهای سخت زمان خورد؛
و بلور صبور هزاران هزار لب و لبخند،
بر سنگفرش زوال زمان،
هزاران هزار پاره شد.»

تهران - شهریورماه ۱۳۴۷ خورشیدی

شبهای باران

شب، همه شب،
تمام شب،
صدای پای خسته باران است،
بر سنگفرش سرد خیابان،
و بر خوابهای فسرده و از یاد برده من.

تهران - ۱۹ آبان ماه ۱۳۴۷ خورشیدی

همه‌گه کوچه

در چهارچوب زندگی،
انسان میان خویش،
پنجره‌ای ست بسته.
و همه‌گه گنگ و ناگوار کوچه،
سخت، تنگ و دلشکسته.

تهران - ۲۰ بهمن‌ماه ۱۳۲۷ خورشیدی

با یاد و غلامرضا تختی؛

زخم

زمانی که زخمها دهان باز کنند،
راز تحقّل،
فاش خواهد شد.

زبان ضمیر درد، امّا،
نگفتنی ست.

تهران - زمستان ۱۳۴۶ خورشیدی

با یاد و فروغ فرخزاده

وغم مرا بغم دیگران قیاس مکن،
و که من نشانه غمهای بی قیاس شدم،
و هلالی،

نگاه کن

نگاه کن که غول غم،
چگونه سر نهاده روی سینه‌ام،
و با طنین تاپ تاپ قلب من،
به های های گریه،
گوش می‌دهد.

□

نگاه کن که غول غم،
چه خوش فکنده دست،
به منتهای هست و نیستم؛
چه سخت پا گذاشته ست،
بر ارتفاع درد بی دواى من.

□

صدای پای غول غم،
ز کوچه می رسد بگوش،
صدای پای غول غم،
خبر ز تیشه می دهد؛
نگاه کن که غول غم،
چگونه دست باغ را،
ز ریشه قطع کرده ست؛
زبان اعتراض گُل،
ز بیخ و بُن بریده ست.

□

فرود دست غول غم،
خبر ز تیشه می دهد،
خبر ز ضربه های سنگ و بند بند شیشه می دهد.
نگاه کن چگونه غول غم،
تمامی مرا شکسته است؛
زبان اعتراض و شکوه هم،
درین میانه بسته است؛
نگاه کن که بند بند من دگر،
چگونه بند می خورد؟
نگاه کن ...

کمبریج، ماساچوست - ژانویه ۱۹۹۴

احتیاط

در هوای آزاد پرواز،
من پرنده‌ای می‌شناسم،
که در تجسم تفتیش دور و دیرینه قفس،
کتاب‌های کودکانه‌اش را،
هنوز جلد می‌کند.

ردلندز، کالیفرنیا - ۲۱ آوریل ۱۹۹۸

تکھبان

من برده انگستان مزدور خویشتم،
و بند بند وجودم،
از آن حکومت جهل و جنون،
جنون شکنجه و قانون،
قانون سرخ و جاری خون.

□

ایدوست پرهیز،
ای دشمن بگریز؛
من اینجا نگهبانم:
مردی که در خشاب کوچک هفت تیرش،
هزاران بار مرده‌ست.

تهران - اسفندماه ۱۳۴۹ خورشیدی

در درہ عشق منظر ہماز کے سسے خطے سے است
 لذت از معویہ ہے کہ آن کو دلتے پروا
 عشق کے تہیت کہ معیول بد بناک شہیت
 عشق از زور ازل علت یہ عاقت ہے
 جسک اندیشہ کر سہل خاطر ہے مہر
 سار پہ عشق موت کے چہ ہرے لہجہ شہ
 ۹۸

شبهای کمبریج

درین مکان دور،
که رسالت تاریخ سبز باغ،
بر شانه کهن کوچه های مست،
سنگین فتاده ست.

و درین زمان تنیده به نجوای عطر شب،
که ترنم فواره های شهر تولد و نور،
بر گوش کوچه باغهای خفته و خاموش،
شیرین نشسته ست.

من چه آسان،
گم میکنم مسیر خانه خود را،
در اشتیاق یاد شبانه تو،
هزار بار تا طلوع صبح.
و نیز تمامی خود را،
چه پاک میسپارم،
بدست تصوّر نزدیکت،
شب زنده‌دار و مست.

□

اما هنوز هم،
تیغ گذار زمان،
بیداد می‌کند،
در این مکان دور.

کمبریج، انگلستان - ۱۸ آوریل ۱۹۹۷